



کابوس های شغلی

بچه که بودم، عمو عطا به خاطر اینکه مرا به تفکر وادار کند، سؤال هایی را برابرم طرح می کرد؛ سؤال هایی مثل «یک کیلو آهن سنگین تر است یا یک کیلو پنبه؟» وقتی می گفتم: «یک کیلو آهن.»، قافاه می خندید. بزرگ تر که شدم و رفتم دبیرستان، سؤال هایش جدی تر شدند. یک روز پرسید: «دوست داری در آینده چه کاره بشی؟»

گفتم: «دوست دارم برای خودم کسی بشم.»

گفت: «کسی شدن که شغل نیست.»

گفتم: «می خوام ملوان بشم.»

او مرا برد هنرستان، در رشته دریانوردی ثبت نام کرد و گفت: «موفق باشی کاپیتان!»

چند روزی گذشت تا اینکه یک شب خواب دیدم دارم روی عرشه کشتی به افق نگاه می کنم. ناگهان اختاپوس خیلی بزرگی آمد، پاهایش را دور کمرم پیچید و مرا به عمق اقیانوس برد. مادرم بیدارم کرد و گفت: «مگه کابوس می دیدی که توی خواب دست و پا می زدی؟»

خیس عرق شده بودم. عصر آن روز وقتی عمویم را دیدم، گفتم: «نمی خوام ملوان بشم. شغل خطرناکیه.»

گفت: «پس دوست داری چه کاره بشی؟»

گفتم: «مهندس.»

گفت: «چه مهندسی؟»

گفتم: «ساختمان ساز.»

مرا از هنرستانی که بودم، برداشت برد هنرستان دیگری و در رشته معماری ثبت نامم کرد و گفت: «موفق باشی مهندس!»

اما شبی خواب دیدم وقتی داشتم ساختمانی می ساختم، تخته ای از روی داربست رها شد، افتاد روی من و چون کلاه ایمنی سرم نبود، نیمی از گوشم رفت. از خواب پریدم، یکر است پیش عمویم رفتم و گفتم: «نمی خوام مهندس بشم. حوصله در دسر ندارم.»

گفت: «پس می خوای چه کاره بشی؟»

گفتم: «دوست دارم کشاورز بشم.»

دوباره مرا از هنرستان برداشت و برد هنرستان کشاورزی ثبت نام و برابرم آرزوی موفقیت کرد. چند روزی آنجا بودم تا اینکه شبی خواب دیدم مترسک مزرعه ام با چوب بزرگی به طرفم می آید. سراسیمه از خواب پریدم و دست و رو نشسته رفتم خانه عمویم تا به او بگویم از شغل کشاورزی هم منصرف شده ام. خانه نبود. گفتند پایش درد می کرد، رفته پیش دکتر. رفتم مطبی که رفته بود، دیدم او و خیلی از بیمارها یکی یک ماشین حساب به دست گرفته اند، دارند حساب می کنند که دکتر روزی چقدر درآمد دارد. صبر کردم حساب کتاب عمویم تمام بشود. بعد به او گفتم: «نمی خوام کشاورز بشم.»

فکر کردم الان می گوید: «بیا برو رشته تجربی و دکتر شو.»

اما سرم توپ و تشر زد که: «اصلاً به من چه که نمی خوای کشاورز بشی. پا و کمرم شکست از بس منو از این هنرستان به اون هنرستان کشتوندی. مگه رشته تحصیلی ماسک ضدکرونا س که هر روز عوضش کنی!»

خواب خواب

دیروز، سعید، هم‌کلاسم
می‌گفت چقدر درس دارم
از حجم کتاب‌ها مرتب
تا آخر سال ترس دارم

کو فرصت و حس و حال خواندن
هر سال دو تا کتاب کافی است
از آن دو کتاب هم حدوداً
صد صفحه و خرده‌ای اضافی است

وقتی که لحاف گرم و نرم و
یک بالش خوب روی تخت است
هر روز سه زنگ درس خواندن
از صبح علی‌الطالع، سخت است

هر روز ریاضیات و شیمی
آمار و محاسبات سنگین
از زنگ زبان به زنگ تاریخ
رایانه و کارگاه و تمرین

شب جای خودش، نیاز دارم
سرتاسر روز هم بخوابم
هر صبح به مادرم بگویم
بگذار هنوز هم بخوابم

ای کاش شبیه خرس قطبی
تا فصل بهار خواب باشم
یک چند صباح، روی تختم
آسوده‌دل از کتاب باشم

گفتم که بنای هر ترقی
تردید نکن! همین کتاب است
تا جمله دیگری بگویم
دیدم که سعید خواب خواب است



واژه‌های قلمبه سلمبه

در جابلقا رسم بود که نقاشان، دوشنبه اول هر ماه، آثار خود را در میدان بزرگ شهر در معرض فروش می‌گذاشتند. پیرمردی که اصلاً سررشته‌ای از هنر نقاشی نداشت، یک خط کج و یک خط منحنی روی کاغذی کشید. آن را قاب کرد و کنار تابلوهای دیگر قرار داد که به فروش برود. وقتی جمعی جلوی تابلوی او جمع شدند، شخصی که واسطه فروش آثار بود، زبان به سخن گشود و درباره آن گفت: «آوانگارد بودن طرح، کمپزیشن و میزانشن خطوط، پرسپکتیو موجود در بک‌گراند این اثر و پوزیشن فرم و محتوا، همچنین توانالیه رنگ و فضا به لحاظ تکنیکال بودن، فیگوراتیو هنری، امپرسیونیسم متمایل به سوررئال کار و کانتراستی که بین استایل مدرنیسم و پسا مدرنیسم در پلان این تابلو می‌بینیم، همین طور هارمونی عمق و سطح، از ویژگی‌های منحصر به فرد این اثر هنری است.»



پیرمرد تحت تأثیر حرف‌های واسطه، وقتی دید نقاشی‌اش از لحاظ هنری چنین ارزشی دارد، از فروشش منصرف شد و گفت مگر دیوانه‌ام این تابلوی منحصر به فرد را بفروشم.

پهلوان پنبه

روزی بیژن، پسر گیو، پایش را در یک کنفش کرد که می‌خواهم بروم بدن‌سازی و هیکلی بسازم چون هیکل رستم دستان و سام نریمان. گیو هم که آبا و اجدادش همه پهلوان بودند، موافقت کرد و همان اول کار حقوق یک ماهش را بابت شهریه داد. وقتی بیژن از باشگاه برگشت، فهرست برنامه غذایی‌اش را که از مربی گرفته بود به پدر نشان داد و گفت: «بخور.»

گیو با نگاهی به موارد موجود در فهرست، دریافت که تهیه و تدارک آن‌ها به مدد حقوق امکان‌پذیر نیست. به همین خاطر خانه‌اش را در وثیقه بانک گذاشت و وام کلانی گرفت تا برای فرزندش مواد ویتامینه، کربوهیدرات‌دار، پروتئینی و انرژی‌زای بخرد. بیژن عصر به عصر که از باشگاه برمی‌گشت، پانزده عدد تخم‌مرغ را آب‌پز می‌کرد، زرده‌هایش را می‌ریخت دور و سفیده‌هایش را با ده قوطی تن ماهی و سه عدد نان سنگک می‌خورد. می‌گفت کله‌ستروم موجود در زرده تخم‌مرغ، برای کبد ضرر دارد.

گیو با آنکه خودش زیر بار هزار و یک جور خرج از فرم و ریخت افتاده بود، خوش حال بود که بیژن دارد روز به روز بیشتر روی فرم می‌آید. او از اینکه حالا آن‌نولدی کنار خودش دارد، حس خوبی داشت و دلش به این خوش بود که اگر نیم‌شب، دزد گردن کلفتی از دیوار خانه‌اش پایین بیورد، فرزند پهلوانش می‌تواند حریف او بشود و شرش را کم کند. اما چند وقت پیش، با آنچه از بیژن دید، به کلی از او ناامید شد!

ماجرا از این قرار بود که یک شب که گیو خسته از کار روز، تازه خوابش برده بود، صدای نعره‌ای در خانه پیچید. وقتی از خواب پرید، بیژن را بالای سرش دید که لرزان و ترسان و رنگ‌پریده می‌گفت: «پدرا! کمک. یه سوسک توی اتاقم پیدا شده!»